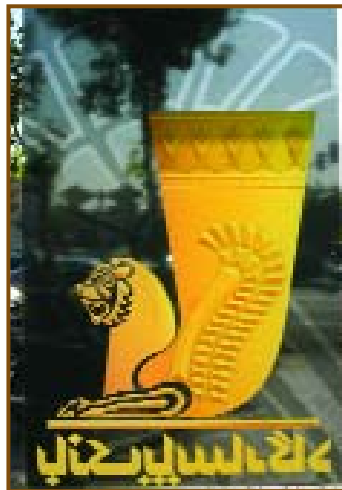


گرانفروشی دوست‌داشتنی

مدتی این مثنوی تاخیر شد...

ما هم (مثل خیلی دیگر از همکاران مطبوعاتی) همین اوایل کار مجبور شدیم دو شماره را با هم منتشر کنیم. البته روز اولی که برای گرفتن مجوز نشریه به وزارت جلیله ارشاد مراجعه کردم می‌دانستم کار مشکلی در پیش داریم، بخصوص در شروع کار که پیدا کردن همکاران علمی و هنری و فنی و بازرگانی، رسیدن به افق‌های مشترک، دست یافتن به ادبیات هماهنگ و ایجاد همدلی لازم بین آنها، زمان می‌برد (و زمان هم برد) ولی این، همه‌ی داستان نیست. افرادی که اسامی شان در شناسنامه مجله دیده می‌شود هر کدام یک سر دارند و هزار سودا، از دکتر افشین یداللهی بگیرد که ما هم هنوز نفهمیده‌ایم ایشان چه کاره‌اند؟ روانپزشک؟ شاعر و ترانه سرا؟ یا تخصص‌های دیگری که چه بسا ما هم خبر نداشته باشیم (و همیشه مرا به یاد استنلی کوربیک، کارگردان نامدار، می‌اندازد که درباره او گفته‌اند: «اگر کارگردان نمی‌شد قطعاً ژنرال ارتش می‌شد. اهمیتی ندارد که موضوع چیست، حتی اگر موضوع خرید یک شامپو مطرح باشد، او تا انتهای آن می‌رود. او عاشق کنترل کردن همه چیز است». یا جک نیکلسون درباره‌اش می‌گوید: «کوربیک همیشه مستعد این بوده که هر عنصری از فرایند فیلم‌سازی را تحت کنترل کامل خودش در بیاورد. استنلی در مورد صدا اطلاعات خوبی دارد، البته خیلی از کارگردان‌ها در این مورد ماهرند، اما استنلی در طراحی کردن یک زین جدید برای اسب‌ها نیز اطلاعات خوبی دارد، استنلی در مورد رنگ شیر اطلاعات خوبی دارد، استنلی در مورد بقالی که از او شیر می‌خرد، اطلاعات خوبی دارد، استنلی در مورد دختر بقال که نیاز به مقداری کار دندانپزشکی دارد اطلاعات خوبی دارد... استنلی درباره هر چیزی اطلاعات خوبی دارد!»)



عکس جا

آرش یداللهی



... تا برسد به خود من، که هزار مشغله و دلمشغولی داشتم ولی علاقمندان و با تمام توان در عرصه یک رسانه نوشتاری به محضر شریف شما مخاطب فرهیخته شتافتم. ورود به این حوزه با توجه به اعتقاد راسخی که به اهمیت و کارکرد آن دارم ایجاب می‌کرد بخش قابل توجهی از توانم را به طور مستقل مصروف مجله کنم. لذا در کنار وقتی که برایش گذاشتم، رفاقت‌هایی که به کار گرفتم، ارتباطاتی که خرج کردم و روابطی که برقرار کردم، لازم بود برای استقرار بهتر و تمرکز بیشتر روی کار، دفتر مستقلی

را هم برای مجله تدارک بینم و این، در کنار سایر کارهام (که متناسفانه، یا با رودربایستی: خوشبختانه، همگی فرهنگی‌اند) به معنی باز کردن جبهه جدیدی در ردیف هزینه‌ها بود که ضرورتاً وادار شدم متعاقب بی‌مهتری مفرط شبکه بانکی دولتی، به توصیه یکی از بستگان ارجمندم، بانک‌های خصوصی را هم امتحان کنم: «بانک پاسارگاد، شعبه هنگام».

دروغ نگوییم، به احترام معرفی این عزیز بود که رفتم، خیلی رغبت نداشتم، در اضطراب هم نبودم. بالاخره در غربت فعالیت‌های فرهنگی، داشتم کارم را کم و بیش انجام می‌دادم. ولی رفتم. موقع ورود، فضای شعبه مرا گرفت. به

منطقه و مغازه‌های دور و برش نمی‌ماند. فضایی وسیع، محیطی شیک، پرسنلی آراسته و آقای محترمی که همین دم در ورودی، پشت میز ساده ای نشسته بود و با نهایت خوشرویی و صمیمیت به من خوشامد گفت و از کارم پرسید و با صبر و حوصله به سؤال‌هایم جواب داد و در جلسات بعد هم تکرار و تکرار کرد (که بعداً فهمیدم ایشان رئیس شعبه بوده‌اند). در ادامه هم که در مراحل مختلف، کارم به معاونین و همکارانشان ارجاع می‌شد، هر یکی از دیگری مودب‌تر و خوش‌برخوردتر، کار را با دقت و سرعت انجام می‌دادند. گاه مواقعی که روی صندلی‌های انتظار نشسته بودم تا بلندگو شماره‌ام را صدا کند و به باجه‌ی مربوطه مراجعه کنم و در حالی که موسیقی ملایمی پخش می‌شد، ناخودآگاه به یاد شعر سهراب می‌افتادم: «ساده باشیم، چه در باجه‌ی یک بانک، چه در زیر درخت...»

به هر حال همین رنگ و لعاب، یا بی‌انصافی نکنم، روی خوش بود که ماندم، حساب باز کردم، حسابم کار کرد و نهایتاً علیرغم بهره‌ی سود بانکی بالا یا هر کلمه‌ی شرعی و قانونی که به آن اطلاق می‌کنید، از این بانک وام گرفتم.

البته دلخوری من از نهادهای رسمی متولی فرهنگ و حمایت از فعالیت‌های فرهنگی، به قوت خودش باقی است، اینکه چطور فردی با دو

دهه اینار فرهنگی، به چشم نمی‌آید و از کمک‌های جورواجور، تسهیلات حمایتی و وام‌های کم‌بهره، بی‌بهره می‌ماند، معمای آزاردهنده‌ای است که ترجیح می‌دهم به آن فکر نکنم. یا قصد پرداختن به مباحث اقتصادی را ندارم و اینکه سال‌های پیش درباره ربح و ربا و سود و بهره و ... چه می‌گفتم و چه می‌گفتند و ... چه شد و اینکه آیا بانکداری اسلامی همین است یا آنچه در برخی کشورهای دیگر عملاً اجرا می‌شود؟

علی‌ای‌حال: متانت، حسن سلوک و کارگشایی مسئولین و پرسنل بانک مذکور کار خودش را کرد و تصمیم گرفتم از تسهیلات آن استفاده کرده، دفتری به منظور استقلال نشریه تدارک بینم، و این خود، در کنار وقتی که برای زنگ زدن به صداها بنگاه و سرزدن به ده‌ها واحدی که به خاطر ترافیک‌های سنگین تهران هر کدام ساعتی (کم و بیش) زمان می‌برد و تازه به خاطر گندم‌نمایی جو فروشان هم غالباً می‌دیدم به طور مضاعف چه وقتی تلف کرده‌ام (که: شنیدن کی بود مانند دیدن؟) همه باعث شد چند ماهی همه چیز متوقف شده و ناخواسته کار به تعویق بیفتد. البته دردهای تجهیز دفتر هم بماند که حضور بردارم: امیرحسین، خیالم را راحت کرده بود.

الغرض: مدتی این مثنوی تاخیر شد.

اینها را توضیحا عرض کردم تا بدانید چرا این تاخیر شد.

ان شاء الله قول می‌دهیم منبعده مجله مان را سر وقت درآوریم،

یا دلیل دیگری پیدا کنیم...!

علیرضا ناصری